

فرار بی نقص

سوزان پارک

مترجم: سهیلا عرب



فرار بی نقص

..... نویسنده: سوزان پارک • مترجم: سهیلا عرب
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۱۲۱-۶

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: پارک، سوزان □ Park, Suzanne □ عنوان و نام پدیدآور: فرار بی نقص / سوزان پارک؛ مترجم سهیلا عرب. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳. □ مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص. □ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م. □ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۱۲۱-۶ □ وضعیت فهرست نویسی: فیبا □ یادداشت: عنوان اصلی: The perfect escape، ۲۰۲۰ □ موضوع: داستان های آمریکایی -- قرن ۲۱ م. □ ۲۱st century -- American fiction □ مسابقه ها -- داستان □ Contests -- Fiction □ برنامه های تلویزیونی واقع نما -- داستان □ Reality television programs -- Fiction □ پفا در شرایط اضطراری -- داستان □ Survival -- Fiction □ عشق -- داستان □ Love -- Fiction □ آمریکاییان کوه ای تبار -- داستان □ Korean Americans -- Fiction □ شناسه افزوده: عرب، سهیلا، ۱۳۶۳-، مترجم □ رده بندی کنگره: PS۳۶۴ □ رده بندی دیویی: ۶/۸۱۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۹۹۹۸۶ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل اول	۷
فصل دوم	۱۱
فصل سوم	۲۳
فصل چهارم	۲۸
فصل پنجم	۴۰
فصل ششم	۴۷
فصل هفتم	۵۶
فصل هشتم	۶۵
فصل نهم	۷۵
فصل دهم	۸۳
فصل یازدهم	۹۴
فصل دوازدهم	۹۹
فصل سیزدهم	۱۰۷
فصل چهاردهم	۱۲۱
فصل پانزدهم	۱۲۹
فصل شانزدهم	۱۳۲
فصل هفدهم	۱۳۸
فصل هجدهم	۱۴۴
فصل نوزدهم	۱۴۸
فصل بیستم	۱۵۳
فصل بیست و یکم	۱۵۸
فصل بیست و دوم	۱۶۲
فصل بیست و سوم	۱۷۲

فصل بیست و چهارم.....	۱۷۹
فصل بیست و پنجم.....	۱۸۳
فصل بیست و ششم.....	۱۸۷
فصل بیست و هفتم.....	۱۹۴
فصل بیست و هشتم.....	۲۰۰
فصل بیست و نهم.....	۲۰۴
فصل سی ام.....	۲۱۵
فصل سی و یکم.....	۲۲۰
فصل سی و دوم.....	۲۲۴

فصل اول

نیت

بیشتر از صد بار این حرف‌های خسته‌کننده را تکرار کرده بودم. «به آزمایشگاه زامبی خوش اومدید. من نیت^۱، میزبانتون برای امروز بعد از ظهر هستم. کسی هست که قبلاً اتاق فرار رفته باشه؟» نزدیک در ورودی اصلی یک پسر که ریش بزی و عینکی با فریم ضخیم مشکی داشت دستش را بالا برد. ده خانم تقریباً سی ساله و سرخوشی که بعد از جشن آخرین شب مجردی یکی از دوستانشان به آن جا آمده و کنارش ایستاده بودند نخودی خندیدند و من را نادیده گرفتند. همگی هم کفش‌های پاشنه‌بلند بنددار پوشیده بودند. آخر چه کسی برای رفتن به اتاق فرار زامبی کفش پاشنه‌بلند می‌پوشید؟

پرسیدم: «فقط یه نفر؟ خب، اخیراً چند نفرتون رو زامبی گاز گرفته؟» وقتی تعدادی از پسرهایی که جلو ایستاده بودند زیر لب خندیدند، توجه بقیه هم به من جلب شد و لبخند زدند. آخ جون! اولین بار است که چنین شوخی‌ای کردم و جواب هم داد.

«عالیه! این یعنی ممکنه تو اون اتاق با کلی مرده متحرک دیگه هم روبه‌رو شیم.» دیگر هیچ‌کس نخندید.

لعنتی. سری بعد باید شوخی دیگری را امتحان کنم. هنگام رفتن از راهرو کم‌نور با چراغ‌های سوسوزن اعضای گروه با هم پیچ‌پیچ می‌کردند.

«نمی‌شه زودتر شروع کنیم؟ پاشنه‌های کفشم داره من رو می‌کشه!» عروس آینده ترش‌رو موهایش را از روی شانه‌اش کنار زد و دست به سینه شد. «دارم اذیت می‌شم!» دوستانش دورش جمع شدند و او را در آغوش گرفتند. چشمانت را به سمت بالا نچرخان، نیت. نچرخان. بالبخند گفتم: «دیگه چیزی نمونده.»

بعضی اوقات که حس و حال گروه خوب بود، در حل بعضی از معماها به آن‌ها کمک می‌کردم، اما در رابطه با آن گروه، باید می‌گفتم حیف وقت. از ناله‌ها و چپ‌چپ نگاه کردن‌هایشان می‌دانستم که به آن سرگرمی علاقه‌ای ندارند. بخش بزرگی از شرکت‌کنندگان آن گروه مردان گستاخی بودند که در هوزکالز، یک شرکت بازاریابی تلفنی تازه تأسیس در همان خیابان، کار می‌کردند. آن‌ها لباس‌های شرکتشان را که روی قسمت سینه‌اش نوشته شده بود ما هوزکالز را می‌گردانیم به تن داشتند. با توجه به سروصدا و همه‌های که راه انداخته بودند و مدل خاص دست‌دادنشان به هم، انگار در بخش فروش کار می‌کردند نه توسعه. احتمالاً یا یک تخفیف گروهی نصیبشان شده بود و یا برای ایجاد پیوند بین اعضای تیمشان به آن جا آمده بودند، وگرنه آن‌ها برخلاف ما کارمندان فداکار که با معما و زامبی زندگی می‌کنیم و نفس می‌کشیم، اصلاً علاقه‌ای به این جور چیزها نداشتند.

براساس ظاهر پشیمان آن پسرها می‌توانستم حدس بزنم که بعد از گذشت نیم ساعت اول و با به صدا درآمدن زنگ نیمه بازی - که به زامبی‌ها می‌رساند خود را محکم‌تر به در مسدود شده بکوبند - دست‌پاچه می‌شدند. در نیم ساعت دوم هم مرده‌های متحرک وحشی‌تر رفتار می‌کردند و در حالی که با زور از در داخل می‌آمدند، دندان‌هایشان را به هم می‌کوبیدند. ریتم آهنگ تند و صدای تیک‌تاک ساعت بلندتر می‌شد. همه آن‌ها بخشی از آن بازی، بازی‌ای که من خیلی دوستش داشتم بود. سر ساعت در فلزی سنگین را هل دادم تا باز شود. با صدای بلند گفتم: «موفق باشید.»

به محض این‌که وارد اتاق شدیم، ساعت دیجیتالی غول‌پیکر روی دیوار با نور قرمز شمارش معکوس یک ساعته را آغاز کرد. اولین سرنخ برای قدم بعدی یک پازل شصت تکه‌ای بود که قطعه‌هایش به صورت پخش و پلا روی یک میز فلزی ریخته شده بودند. همه غیراز سه دانشجوی روسی که دقیقه نود ثبت نام کرده بودند، بی‌اعتنا از کنارش رد شدند.

بعد از گذشت بیست و پنج دقیقه، یکی از آن دانشجوها فریاد زد: «درستش کردم!» قدش بیش از صد و هشتاد سانتی متر بود و صورت خیلی خوش‌فرمی داشت. وقتی با صدای بلند متن روی پازل را خواند، توجهم را به خودش جلب کرد. «عجله کن! آن چه برای قدم بعد به آن نیاز داری در کیف سامسونت است!» چهره‌اش درهم رفت.

«کیف سامسونت؟ چی هست؟» او به مردان و زنان گروه که با هم تیم‌های دونفره تشکیل و به دیوار لم داده بودند، پچ‌پچ می‌کردند، می‌خندیدند و منتظر بودند تا بازی تمام شود زل زد.

دانشجویان روسی آن کیف را در دست من ندیدند و برای پیدا کردنش اطراف دیوارها را گشتند. می‌توانستم به آن‌ها کمک کنم، اما باید از من می‌خواستند. این جزء قوانین بازی بود. کلید و قفل زنجیردار در که جلوی هجوم زودهنگام ارتش زامبی‌ها را می‌گرفت در همان کیف قرار داشت.

پیش‌بینی من راجع به آن گروه؟ اصلاً به سرخ دوم نمی‌رسیدند و بعد از گذشت سی و دو یا شاید سی و سه دقیقه از شروع بازی، توسط زامبی‌ها بلعیده می‌شدند. چیزی تا تمام شدن نیم ساعت اول نمانده بود که زنگ هشدار به صدا درآمد و دری که به آن زنجیر و قفلی شکسته آویزان بود با فشار از سوی زامبی‌ها کمی باز شد، دستان ناقص خاکستری رنگ و چندش‌آورشان را از لای در داخل بردند و شروع به ناله کردند.

خنده خانم‌های مجرد به جیغ و داد تبدیل شد. دائم می‌گفتند: «وای خدای من! وای خدای من!» خانم‌ها و آقایان بزدل بخش فروش تا جایی که راه داشت از در فاصله گرفتند و به گوشه‌ای از اتاق رفتند. من و سه دانشجوی روسی هم در طرف دیگر بودیم. به امید این که کسی صدای زنجیر و کلید را بشنود کیف را تکان دادم. مثل جغجغه‌ای برای بزرگسالان بود که می‌گفت: بیا و من را بگیر! آچنانگ! آن روسی‌ها زبان آلمانی بلد بودند؟

یک بار دیگر کیف را تکان دادم.

یکی از آن دانشجویها به دستم اشاره کرد و پرسید: «این همون کیفه‌س؟» سرم را به معنای تأیید تکان دادم. هر سه دانشجوی به سمتم هجوم آوردند. دختری که در میان آن‌ها بود زودتر به من رسید و سگک‌های کیف را باز کرد. زنگ هشدار سی دقیقه دوم بازی به صدا درآمد و زامبی‌ها به داخل اتاق ریختند. دیگر کار از کار گذشته است.

درکل، هشت زامبی بودند که به دو گروه تقسیم شدند و ناله‌کنان سراغ قربانی‌هایشان رفتند. در دقیقه سی و یک بازی، تنها آن دانشجوی دختر بود که هنوز گیر زامبی‌ها نیفتاده بود. روی میز رفت و کیف را بالای سرش نگه داشت. خون جلوی چشمانش

را گرفته بود و می خواست از کیف به عنوان سلاح استفاده کند، اما یکی از زامبی ها بی سروصدا از پشت به او نزدیک شد و آرام به پایش زد. گیر افتادی، بازی تمام شد. ساعت روی سی و یک دقیقه متوقف شد. زامبی ها از همان راهی که آمده بودند برگشتند و تمام مهتابی های بالای سرمان روشن و اتاق غرق نور شد. هیچ وقت گروهی به آن ضعیفی ندیده بودم.

پسران روسی که از چشمانشان ناامیدی می بارید با من دست دادند و گفتند که به آن ها خوش گذشت. آن دختر روسی پرسید: «چند تا سرنخ بود؟» بدون اغراق گفتم: «ده تا. هم گروهی هاتون خوب نبودن. با این حال ممنون که اومدید.» جیبم پر از کارت هایی با متن لطفاً دریلپ' ما را ارزیابی کنید بود، اما آن ها را فقط به برنده ها و کسانی که با آب و تاب درباره این مکان حرف می زدند می دادم. گروه های برنده برعکس گروه های بازنده مثل آن گروه، معمولاً با روشی خاص از جمله تقسیم سرنخ ها یا رد کردن مراحل با کمک هم جلو می رفتند. از بخت بدم، انعام خوبی هم ندادند.

یکی از آن کارمندان بخش فروش در حالی که با یکی از آن زنان مجرد از اتاق خارج می شدند با ذوق گفت: «بریم این باختمون رو جشن بگیریم!» بقیه گروه هم قهقهه زنان به دنبالش رفتند.

عروس آینده نگاهی به من انداخت. «چه خوشگلی! نامزد منم کراهیه.» بعد لنگان لنگان از اتاق خارج شد. از این که فهمید کراهی هستم شوکه شدم. مردم معمولاً من را با چینی ها و گاهی با ژاپنی ها اشتباه می گرفتند. حتی بچه های مدرسه هم که من را خوب می شناختند خیال می کردند چینی هستم.

«دیگه می تونم پیام بیرون؟» صدای فریاد یک نفر از داخل کمد دیواری در انتهای اتاق شنیده شد.

«اوه، حتماً. همه رفته ن.»

در با صدای جیرجیری باز شد. وقتی یک زامبی زن با بدنی ناقص و یک کلاه جادوگری کج و کوله تلوتلوکنان از کمد بیرون آمد جا خوردم.

۱. Yelp: یک شرکت چند ملیتی آمریکایی که مقر آن در کالیفرنیا است. این سرویس بر پایه وب سایت و اپلیکیشن موبایل دیدگاه دیگران در مورد کسب و کارهای محلی را پردازش و در اختیار کاربران دیگر قرار می دهد.

فصل دوم

نیت

از قسمت جلوی شکمش دل وروده آویزان بود.

«کم کم داشتم فوبیای فضای بسته می گرفتم.» به خاطر نور شدید و سوسوزن لامپ‌ها چند بار پشت سرهم پلک زد تا چشم‌هایش به نور عادت کنند. «من کیت^۱ هستم. نقش فصل ترسناکی رو بازی می‌کنم که هفته پیش اضافه کردن.» او نگاهی اجمالی به لباسم که روی آن نوشته شده بود: به من غذا بده (مغغغغغز!) و شلووار جین پاره‌ام انداخت، بعد دوباره به صورتم زل زد.

شش دانگ حواسم به او بود و بدنم در حالت آماده‌باش قرار داشت. با یک زامبی دختر در یک اتاق گیر افتاده بودم. تمام زامبی‌هایی که با آن‌ها کار می‌کردم مرد بودند. «من نیتم.» شانه‌هایم را بالا انداختم و سعی کردم به روی خودم نیاورم که اسم‌های زیبایمان هم قافیه هستند.

انگار تمام بدنم داشت عرق می‌کرد. خودبه‌خود قطره‌های چرب بلافاصله روی کف دستانم، پاهایم و منطقه^۲ تی شکل^۳ صورتم شکل گرفتند. لعنتی هیچ کاری هم از دستم برنمی‌آمد.

این که او در نظرم خوشگل آمد عجیب بود؟ چشمان قهوه‌ای رنگ درخشان و بینی دکمه‌ای شکل^۳ی داشت و هر بار که به مهتابی‌ها نگاه می‌کرد، بینی‌اش به شکلی بامزه جمع می‌شد. خب، با آن میکاپ، موهای ژولیده و زخم‌های ساختگی به اندازه یک دختر زامبی شده بامزه بود. چرا نقش «دختر زامبی در کمد» را داشت؟ واقعاً می‌توانست در آگهی‌های تبلیغاتی یا چیزی مثل آن بدرخشد.

آن دختر نه تنها از سرم، بلکه از کل وجودم هم زیاد بود. انگار قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. وای خدا، چرا من در مقابل دخترها، حتی یک دختر زامبی،

1. Kate

۲. منظور پیشانی، بینی و چانه است که با هم حرف تی را نشان می‌دهند.

۳. علت این نامگذاری، داشتن نوک کوچک و گرد هست که شبیه دکمه می‌باشد.

آن قدر دست پاچه می شدم؟

گفت: «از ملاقات خوشحالم، نیت.» بعد دستانش را به سمت بالای سرش کشید. «اون کمد برای یکی با قد من خیلی کوچیکه. البته قدم فقط یک و شصته.» بعد از این که روی پاهایش بالا و پایین پرید، گفت: «پاهام خواب رفته!»

«پس تو اون صحنه پایانی باشکوه و جدید رو بازی می کنی و آخر نمایش از کمد می پری بیرون؟ از الان تا روز هالووین این جایی و بعد چی، برای روز شکرگزاری و حانوکا^۱ و کریسمس برمی گردی؟» از یک طرف از نقش جدیدش هیجان زده بودم و از طرف دیگر با توجه به این که هر بار در طول بازی باید پنجاه و نه دقیقه در کمد پنهان می شد و شاید به حرف های تکراری من در ابتدای برنامه گوش می داد مضطرب شده بودم. حتی با وجود داشتن تجربه بیش از پنجاه بازیِ اتاق فرار در کارنامه ام، از فکر این که در جلسات بعدی باید با این دختر زامبی می بودم برای یک لحظه خودم را باختم.

«درسته، من فقط یه کارمند فصلی ام، نه یه کارمند دائمی مثل تو. کار می کنم تا بلکه بتونم پول غذام رو دریارم.» با سرش به لباسم اشاره کرد و گفت: «یا پول مغز.» ناگهان با پیچیدن صدای بلند رعد در ساختمان از جا پریدم. رگبار در سیاتل نادر بود. ربطی به نسیم خنکی که از سمت اقیانوس آرام می وزید داشت. دلیل این اتفاق را در کلاس های علوم مدرسه راهنمایی توضیح دادند، اما من خیلی به آن توجه نکردم. شاید باید توجه می کردم.

او پرسید: «هی، می تونی یه لطفی در حقم بکنی؟»

از ترس آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «بستگی داره چی باشه؟ اگه بخوای با ماشین تا خونه برسونمت یا چیزی مثل اون، شاید بتونم.» هوندای دو هزار و دو مادرم ابوقراضه ای بود که وقتی سرعتش به هشتاد یعنی بالاترین سرعتش می رسید، شروع به لرزیدن می کرد، ولی خب کار آدم را راه می انداخت، اما اگر کیت پول می خواست، به در بسته خورده بود. تمام پولم صرف اشتراک ایکس باکس، پس انداز برای دانشگاه و سرمایه گذاری برای کسب و کاری که تا چند سال دیگر راه اندازی می کردم شده بود. پولی برای بخشیدن نداشتم.

«به خاطر نقشم چشمم رو سیاه کردم، می خوام بهم بگی کدومش بهتر شده.»

۱. یا عید اخلاص یکی از جشن های باستانی یهودیان است. این جشن هشت روزه تقریباً با ایام کریسمس مسیحیان همزمان است.

دستانش را به شکل اسلحه کرد و به سمت صورتش گرفت. «چشم چپم... یا راستم؟ می خوام واسه فردا میکاپم عالی باشه.» لعنت به این شانس، او فردای آن روز هم برای کار می آمد، اما متأسفانه من نبودم. از ناراحتی معده ام به خود پیچید. شاید هم از گرسنگی یا شاید هردو.

وقتی یک ابرویش را برایم بالا انداخت، با تردید گفتم: «من... من... از چپیه خوشم می آد. چشمت رو تورفته و گود نشون می ده.»

از کیف دستی اش آینه ای بیرون کشید و در آن به هر دو چشمش خوب نگاه کرد. «جالبه. من خودم یه جورایی از اون یکی خوشم اومده. به نظرم طبیعی تره. پس انگار خیلی نتونستم مثل مُرده ها بشم.»

بی خیال! اتفاقاً هر دو چشمش شبیه «مرده ها» شده بود. من خودم یک سال تمام در آن اتاق فرار کار کرده بودم و هر کتاب راهنمایی که راجع به نجات از دست زامبی ها گیرم می آمد را می خواندم. تمام فیلم های زامبی و تک تک قسمت های سریال مرده های متحرک را بیش از یک بار دیده بودم و از این مسائل کوفتی خوب سر درمی آوردم.

گفتم: «آره، موافقم.» بعد به او اشاره کردم تا با من به رختکن کارمندان بیاید. هنگام بازکردن درهای کمدمان پرسید: «خب، واقعاً می شه من رو برسونی خونه؟ با وجود این قیافه نمی تونم از وسایل نقلیه عمومی استفاده کنم. غیر از اون، می دونی به خاطر بارون شاید ظاهرم افتضاح تر از اینم بشه.» کلاهش را درآورد و لبخند زد. یکی از دندان های جلویش را که عمداً سیاه کرده بود و لثه های خون آلود ساختگی اش نمایان شدند. باید قبول می کردم که شغلش را خیلی جدی گرفته و خودش را حسابی وحشتناک درست کرده بود.

با این که قلبم داشت تند می زد و بیشتر از قبل عرق می ریختم، در کمدم را بستم و با غرور لبخندی دندان نما زدم. «حتمأً. کارم بعد از ساعت اداری، نجات زامبی هاست. اونا رو می گیرم و به زادگاهشون برمی گردونم.»

پالتو اش را از کمدش بیرون کشید و روی همان لباس پاره پوره اش پوشید. «عالیه! تو راه خونه م یه همبرگرفروشی دیک ه. باید غذا بخورم. اگه بخوای، برای تو هم شام و یه میلک شیک می گیرم.»

همین که پایمان را از ساختمان بیرون گذاشتیم، قطره های باران از همه طرف

به ما خوردند. تا ده روز قبل از آن هم هوا بارانی اما بدون وزش باد شدید بود. چنین آب و هوایی در ماه اکتبر و در سیاتل دور از انتظار نبود. پیش بینی هوا تا هفت روز آینده اش؟ بارندگی حتی بیشتر هم می شد.

در حالی که مشغول قفل کردن همه درها بودم، کیت داشت آگهی های روی تابلو اعلانات کنار در ورودی را می خواند. کاملاً محو آگهی سبز نئونی زامبی گدن^۱ شده بود. زامبی گدن نوعی مسابقه جدید با تم زامبی بود که اگر در آن شرکت کننده زنده می ماند، جایزه نقدی دندان گیری نصیبش می شد. از آن جایی که روز مسابقه یک ماه دیگر بود و با مسابقه دو صحرایی من تداخل داشت، خیلی فکرم را درگیرش نکرده بودم.

وقتی که بالأخره به ماشینم رسیدیم، پوشه آکاردئونی ام که حاوی تقاضانامه هایی برای کمک هزینه دانشگاه بود را سریع از روی صندلی کمک راننده برداشتم و روی صندلی عقب انداختم. چند دستمال کاغذی تمیز و مچاله شده از جیبم درآوردم. از آن هم به کیت دادم تا میکاپ ریخته اش را تمیز کند و هم خودم برای پاک کردن پیشانی ام که شرشر عرق می ریخت استفاده کردم.

همین که سوئیچ را چرخاندم تا ماشین روشن شود، با خودم گفتم: اگر با هم و به حساب او همبرگر بخوریم معنای خاصی دارد؟

کیت درست قبل از این که گونه هایش را پاک کند، یک عکس سلفی گرفت. «الآن قیافه م ترسناک ترم شده. احتمالاً فردا خودم رو این شکلی درست کنم. شاید سرم رو زیر دوشی چیزی بگیرم.»

چکمه هایش محکم به چیزی در کفی ماشین خورد. با شرمندگی گفت: «وای، امیدوارم چیزی رو نشکونده باشم.» بعد خم شد تا نگاهی بیندازد. «اوه! اسلحه و مهمات رو این جا نگه می داری؟»

خنده ام گرفت. «اون جعبه ابزار شیش کشویی وفادار بابامه. سنش از منم بیشتره.» همیشه دوست داشت در خانه یک آدم آچار به دست به نظر برسد، اما من و مادرم او را تعمیرکار ضد حال صدا می زدیم. «نمی ذاره لوله کش یا تأسیسات چی بیاد خونه مون، برای صرفه جویی تو هزینه همه چی رو خودش تعمیر می کنه و با تماشای چهار تا کلیپ آموزشی تو یوتیوب، فاز تعمیرکار حرفه ای برمی داره.»

«وای، چه با حال!» آهی کشید و دوباره به جعبه ابزار چشم دوخت. «بابای من

اصلاً فنی نیست. همه چی رو می ده براش درست کنن.»

کاش ما هم همین کار را می کردیم. «خب، نگفتم بابام تو این کار وارده. یه بار سه ساعت وقت گذاشت تا یه قفسه کتاب سه مکعبه رو سرهم کنه.»

به شوخی گفت: «به قدرت حق می دم. سرهم کردن وسایل ایکه^۱ خیلی رومخه. گول اون دستورالعمل های کارتونی و مصور خوشگلش رو نخور.»

«آره! چه جوری می تونن مثلاً فقط واسه یه چارپایه چهل پیچ مختلف رو تو یه کیسه پلاستیکی که درشم با بدبختی باز می شه بذارن؟ باید به بابام حق بدم.»

پشت یک چراغ قرمز با انگشتانم روی فرمان ماشین ضرب زدم و زیرچشمی به او نگاهی انداختم. «خیلی بده که فردا سرکار نمی آم. روزای دیگه هم کار می کنی؟»

شنبه شب ها با رفیق هایم به صورت آنلاین با ایکس باکس وضعیت فروپاشی^۲ را بازی می کردیم. ما سه نفر بودیم و از زمان راهنمایی همیشه با هم پای بازی می نشستیم. اسم من ضامبی کش شماره یک بود. توانایی ام در املا هیچ وقت چنگی به دل نمی زد. کیت سرش را به چپ و راست تکان داد. «فقط جمعه و شنبه شب، اما مشکلی پیش نمی آد. با مدرسه و چیزای دیگه تداخل پیدا نمی کنه.»

«من معمولاً دوشنبه ها، چهارشنبه ها و جمعه ها کار می کنم.» ناگهان به ذهنم رسید که تا جمعه دیگر او را نمی بینم. «خوبه که می تونیم حداقل چند هفته ای با هم کار کنیم.»

شانه هایش را بالا انداخت. «فعلاً نقش یه ضامبی موقت رو دارم، اما شاید اگه کارم خوب باشه، اونایی که تو رأسن برای یه سال نگهم دارن.»

«آره، به تعطیلات بعد از کریسمس، ولنتاین، سنت پاتریک^۳ و جشن ایستر^۴ فکر کن! کیه که عاشق ضامبی جشن ایستر نباشه؟» تا جایی که می توانستم ابروهایم را تکان دادم.

به من لبخند زد و گوشی ام را از کنسول بین دو صندلی برداشت و در برنامه مسیریابی آدرس خانه اش را تایپ کرد. «خونه م بیست دقیقه تا این جا فاصله داره.

۱. شرکتی سوئدی و چندملیتی است که در زمینه فروش تختخواب، میز و دیگر لوازم اصلی و فرعی خانگی فعالیت می کند.

۲. State of Decay: در این بازی شما در شهری که ضامبی ها آن را احاطه کرده اند رها می شوید و باید برای خود پناهگاه بسازید.

۳. یک جشن فرهنگی و مذهبی است که هر ساله در ۱۷ مارس برگزار می شود. طبق سنت ها تاریخ درگذشت سنت پاتریک مهم ترین حامی ایرلند است.

۴. بزرگداشت رستاخیز عیسی مسیح که هر ساله توسط مسیحیان برگزار می شود و از جمعه تا یکشنبه ادامه دارد.

انگار تو مسیر یه کم ترافیکه. شرمنده، ولی می‌تونیم برای گرفتن غذا یه توقف کوتاه داشته باشیم و این جوری شاید ترافیکم برطرف شه.» به جلو خم شد و به رادیو زل زد. «اشکال نداره روشنش کنم؟»

ناگهان گونه‌هایم سرخ شدند و این کاملاً با پوست باران خورده و سردم در تضاد بود. «این ماشین مامانمه. خیلی قدیمیه، برای همین هیچ چیزش اتومات نیست. شاید حتی مجبور شی دستی فرکانس پیدا کنی.» از خجالت گوش‌هایم هم سرخ شدند. «همین‌طور رو ایستگاه‌های ان‌پی‌آر، موسیقی آرام‌بخش و مزخرفات کلاسیک تنظیم شده. با این حال، اگه می‌خوای باهاش سروکله بزنی، راحت باش.»

یکی از فرکانس‌های تنظیم شده توسط مادرم را فشار داد و آهنگ جینگل بل راک^۲ پخش شد. از الان؟! تازه اکتبر است! چه بی حساب کتاب!

فریاد زد: «آخ جون! آهنگ عید! آهنگ کریسمس دوست نداری؟»
عُق، حرفش را هم نزن. «چرا، عالیه.»

تنها آهنگ کریسمسی‌ای که دوست داشتم سرود کریسمسِ میکی^۳ بود. هر بار که از خودم می‌پرسیدم دوست دارم با چه شخصی، واقعی یا تخیلی، شام بخورم، در جواب همیشه می‌گفتم اسکروج مک‌داک^۴، چون او پولدار، دقیق و منطقی بود. هرچند با توجه به علاقه کیت به مزخرف‌ترین آهنگ کریسمس در تاریخ، جرئت نداشتم این حرف‌ها را به او بزنم.

هنگام خروج از اتوبان، به سمت راست در جلویمان اشاره کرد. «رستوران دیک اون جاست. بیا میلک‌شیک بخریم. می‌خوای یه برگرو سیب‌زمینی سرخ‌کرده هم بخریم و با هم شریکی بخوریم؟»

حتی با این‌که به نوعی نارسایی لاکتوز داشتم و از مایونز ظاهر فربیی که روی همبرگرهای «مخصوص» یا شیک‌های لاکتوزی‌شان می‌ریختند خوشم نمی‌آمد، اما با ذوق و شوق گفتم: «حتماً.» در جایی نزدیک به پنجره‌های رستوران که از طریق آن‌ها به مشتریان سرویس می‌دادند پارک کردم، بعد هردو از ماشین پیاده شدیم و سریع به سمت یکی از متصدی‌ها که مشتری نداشت رفتیم.

خواهش می‌کنم همبرگر مخصوص سفارش نده. خواهش می‌کنم همبرگر

۱. NPR: مخفف رادیو عمومی ملی است. سازمان رسانه‌ای ناسودبر آمریکایی که از طریق بودجه عمومی و حمایت‌های خصوصی اداره می‌شود.

۳. نام انیمیشنی کوتاه

۲. یکی از آهنگ‌های محبوب کریسمس در آمریکا

۴. نام یک شخصیت کارتونی

مخصوص سفارش نده.

کیت سریع و بی وقفه گفت: «دو تا میلک شیک، یه سیب زمینی سرخ کرده بزرگ و یه همبرگر مخصوص که از وسط نصف شده باشه. بیرون بر لطفاً.» متصدی سفارشمان را تکرار کرد و گفت با شیک هایمان برمی گردد. انگار اصلاً از ظاهر زامبی شکل کیت جا نخورد.

چیزی نمانده بود لحظه آخر خودم را وسط بیندازم و سفارش را عوض کنم، اما چون با کسی بودم که بدبختانه از آن همبرگرهای مزخرف خوشش می آمد، زیپ دهانم را کشیدم. خدا خدا کردم رستوران در آماده کردن سفارشمان اشتباه کند و همبرگرهایمان را مخصوص نزند.

«من عاشق همبرگر مخصوصم. خیلییی خوشمزه س!»

سرم را به معنای تأیید تکان دادم. سیب زمینی سرخ شده اش هم از آن تازه خرد شده ها بود. به نوعی از آن ها هم بدم می آمد. انگار من و کیت زمین تا آسمان با هم فرق داشتیم. وقتی به پرداخت هزینه غذا فکر کردم، وحشت تمام وجودم را گرفت. خودش گفته بود به حساب او و من هم پولی برای آن در نظر نگرفته بودم. چون خودش خواست آن جا توقف کنیم، هزینه را گردن می گیرد، نه؟ باید هزینه را نصف کنیم؟ ژيگول بازی در بیاورم و کل هزینه را خودم بدهم؟ همیشه خودم را درگیر چنین مسائل بیهوده ای می کردم و در پس انداز ماهانه ام به مشکل می خوردم. این بچه به یک جفت کفش نیاز داشت... همین طور یک ماشین جدید و پول برای دانشگاه. تازه هزینه اشتراک بازی های بیشتر برای ایکس باکس را جا انداختم.

نوشیدنی هایمان را گرفتیم. همان طور که با کیف پولم ورمی رفتم، کیت کارت هدیه مخصوص همان رستوران را به زور کف دستم گذاشت تا به متصدی بدهم. گفت: «من حساب می کنم.» از روی قدردانی لبخندی دندان نما زد. «ممنون، من رو می رسونی.»

«مرسی!» از ذوق فراوان که نه تنها مجبور نشدم دست در جیبم کنم، بلکه کیت خودش خیلی راحت آن موضوع را حل و فصل کرد، در کمتر از یک دقیقه لیوان شیکم را تا قطره آخر سر کشیدم.

خیلی زود سفارشمان آماده شد. وقتی داشتیم سوار ماشین می شدیم، گفتم: «من همین الانم تقریباً سیرم.»

او یکی از سیب زمینی ها را برداشت. «پس بیشترش رو خودم می خورم!» آن را جوید

و با جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش قورت داد. «اگه خواستی بعداً چیزی سفارش بدی بگو. کلی پول تو اون کارت هدیه دارم، برات حساب می‌کنم.»

به به! بهتر از این نمی‌شود! هم مهربان بود و هم حسابی جیبش را با دلارهای رستوران دیک پر کرده بود. هرچند من واقعاً با آن نوشیدنی سیر شده بودم. «راستش من قبلاً شام خورده‌م و تو مسیر رفتن به سرکارم، مثل خرس یه بسته کوکی آهوی^۱ زدم تو رگ. البته گفتن نداره، چون اصلاً ازش خوشم نمی‌آد.»

کیت با صورتش ادا درآورد و گفت: «چیپس آهوی؟ موافقم، افتضاحه.» سرش را کمی کج کرد. «وقتی استرس می‌گیری، باید یه چیز بخوری؟»

از کجا فهمید؟ «آره. به خاطر کلاسای تیزهوشان، تقاضانامه برای دانشگاه‌ها و این جور چیزا.» دستم را لای موهایم بردم، آن هم دو بار.

«اووهه! من برای رفع استرس غذاهای فرآوری شده^۲ شور رو ترجیح می‌دم. هر چیزی که با پنیر شبیه‌سازی شده^۳ درست شده باشه.» وقتی می‌خندید، چشمانش برق می‌زدند.

لبخندی دندان نما زدم. «دقیقاً! از هیچ خوراکی‌ای که باعث شه سرانگشتم نارنجی براق شه نمی‌گذرم.»

از ظرف کاغذی یک سیب زمینی سرخ شده بلند به من داد. آن را خوردم. خیلی بد نبود. دستم را به سمتش دراز کردم و او چند تای دیگر کف دستم گذاشت.

درحین جویدن پرسیدم: «فیلم زامبی مورد علاقه ت چیه؟ مال من سرزمین زامبی‌ها^۴ است.»

لبش را گاز گرفت. «فیلم خشنی بود. منم دوستش داشتم. اوممم... شاید جنگ جهانی زد^۵؟ اوه، کره‌ای‌ش! قطار بوسان^۶؟»

چشمانم گرد شدند. فیلم‌های زامبی را خوب می‌شناخت. «وای، همین تازگیا دیدمش. راست می‌گی. بهترین فیلم زامبی‌ایه که دیده‌م.» هنگام تماشای آن مجبور شدم چراغ‌ها را روشن بگذارم، اما این را به او نگفتم.

«آره! خیلی ترسناک بود، اما اشکم درآورد.» کیت با کلاه‌گیسش وررفت و کلاه‌گیس

۱. Ahoy: نوعی کوکی چیپسی شکلاتی

۲. نوعی پنیر فرآوری شده ارزان قیمت

۳. Zombieland: فیلمی کمدی و ترسناک ساخت آمریکا

۴. World War Z: فیلمی اکشن و ترسناک ساخت آمریکا

۵. Train to Busan

از سرش افتاد. موهای قهوه‌ای رنگ گوریده و عرق کرده‌اش که داخل نوعی توری بودند نمایان شدند. «شرمنده، به خاطر این کلاه‌گیس بد جور سرم می‌خارید.» بعد از کلی وررفتن با جیب پالتو‌اش، یک بطری درآورد و مقداری از مواد داخل آن را روی کف دستش ریخت. «یه لوسیون مخصوص برای آگزماسه.» آن را به کل دستانش تا نزدیک آرنج‌هایش مالید. هنگام خارج شدن از پارکینگ، عطر لیمویی ملایم و خوشایند آن که با عطر لیمویی واکس مبلمان فرق داشت فضای داخل ماشین را پر کرد. برنامه مسیریاب گوگل نشان می‌داد که فقط چهار دقیقه دیگر با کیت بودم. از وقتی راه افتادیم، خیلی حرف نزدیم و او به زودی از ماشینم پیاده می‌شد، پس باید سریع حرفی می‌زدیم. بی‌هوا گفتم: «اصلاً ازت نپرسیدم کدوم مدرسه می‌ری.» صدایم کمی دورگه شد.

آهی کشید و گفت: «دبیرستان خصوصی سیاتل.» بعد با حالتی متفکرانه یک سیب‌زمینی دیگر خورد. «بالآخره امسال فارغ‌التحصیل می‌شم. خدایا شکر.» آن جا پرزرق و برق‌ترین دبیرستان شهر بود.

«عالیه.» نمی‌دانم چرا راجع به مدرسه از او پرسیدم. معمولاً افراد خوش صحبت سؤالاتی که از آن‌ها می‌کنیم را از خودمان هم می‌پرسند و من نمی‌خواستم او بفهمد به دبیرستان خصوصی کلاید هیل^۱ می‌رفتم. آن جا منفورترین و در عین حال بهترین مدرسه در شمال غربی اقیانوس آرام برای سال‌های ششم تا دوازدهم بود و من تمام سال‌های تحصیلی‌ام را در آن جا گذرانده بودم. همین‌طور نمی‌خواستم بفهمد بورسیه^۲ کامل شده بودم. بچه‌هایی مثل من در آن مدرسه اسم مستعار داشتند. به ما می‌گفتند «بچه‌های بورسیه‌ای»^۳ که مخففش اسکیدز^۴ و شکل مفردش اسکید^۵ می‌شد. از قرارگرفتن این مخفف در کنار کلمات دیگر هیچ معنای خوبی به دست نمی‌آمد، مثلاً اسکید ژو^۶ به معنای حلبی‌آباد و اسکید مارک^۶ به معنای لکه روی لباس زیر بودند. غیر از آن، طبق لغت‌نامه محلی، این کلمه به افرادی که در فضای مجازی کامنت‌های توهین‌آمیز می‌نوشتند هم اطلاق می‌شد.

از اسکید بودن حالم به هم می‌خورد.

گذشته از همه این‌ها، نمی‌خواستم او بفهمد که من فقط شانزده سال و یازده ماه سن داشتم. من هم مثل کیت سال آخر بودم، اما به محض ورودم به آن مدرسه، سال

1. Clyde Hill Academy

2. Scholarship kids

3. Skids

4. Skid

5. Skid row

6. Skid mark

ششم را حذف کرده بودم. آن زمان، خیال می‌کردم این‌که به صورت جهشی وارد سال هفتم شوم و درس پیش جبر بخوانم خیلی فوق‌العاده است. نمی‌دانستم که گرفتن آن تصمیم عواقبی هم دارد؛ مثلاً من آخرین نفری بودم که گواهی نامهٔ رانندگی گرفتم و از آن جایی هم که وقتی پایهٔ یازدهم بودم مادرم همچنان من را مدرسه می‌برد و می‌آورد، این کارش تأثیرات معجزه‌آسایی در زندگی اجتماعی‌ام گذاشت.

بچه‌های کلاید هیل تا حدودی این‌گونه تربیت شده بودند که با امکانات تفریحی جامع و پنج‌ستاره به مکان‌های خارق‌العاده بروند و به آن به عنوان یک «تعطیلات کوتاه» نگاه کنند، اما برعکس آن‌ها، من و رفیق‌هایم، زک^۱ و جکسون^۲ و درکل/اسکیده‌ها هیچ‌وقت به هیچ‌جای شیکی نرفتیم. فقط وقتی کلاس هشتم بودیم، ما را به اورلاندو^۳ و اپکات سنتر^۴ بردند که هوش از سرمان پراند.

مدرسه درازای تحصیل رایگان اسکیده‌ها شدیداً طالب چیزی بود که آن‌ها داشتند، بالاترین نمرات در آزمون‌ها و مهارت در ورزش. در رابطه با زک هم آن‌ها می‌خواستند نابغه‌های واجد شرایط را در مدرسه داشته باشند تا بلکه بیل گیتس یا مارک زاکربرگ دومی باشند که از آن جا فارغ‌التحصیل می‌شدند. والدینم هر سال با کمال میل درازای معدل بالا و نمرات عالی‌ام در آزمون‌های آمادگی برای دانشگاه، بورسیهٔ چهل هزار دلاری را قبول می‌کردند. به هیچ وجه حقوقی که در قبال مشاورهٔ فناوری اطلاعات و تدریس خصوصی زبان کره می‌گرفتند کفاف هزینهٔ مدرسهٔ خصوصی را نمی‌داد.

وارد خیابان مه‌آلود خانهٔ کیت شدم و نزدیک خانه‌اش سرعتم را کم کردم. او در منطقه‌ای دورافتاده در باثل^۵، جایی که هنوز زمین‌های کشاورزی زیادی وجود داشت، زندگی می‌کرد. در سمت راست مسیر سراسیمه‌ای که به جلوی خانه‌اش می‌خورد فقط چند خانه بودند و انتهای مسیر در پرتگاهی تاریک و مه‌آلود محو می‌شد. با آن صداها عجیب و غریب مزخرفی که به گوش می‌رسید، آن جا قشنگ خوراک فیلم‌های ترسناک بود.

از آن جایی که لاستیک‌های ماشین جیرجیر می‌کردند، قبل از این‌که از آن سراسیمه‌ای تاریک و ناشناخته پایین بروم تعلل کردم. کیت در را باز کرد. «همین جا پیاده می‌شم. مشکلی نیست. برگشتن از این سربالایی خیلی دردسره. غیر از اون،

1. Zach

2. Jaxon

۴. پارکی موضوعی در والت دیزنی ورلد در فلوریدا

۳. شهری در ایالت فلوریدا در آمریکا

۵. شهری در ایالت واشنگتن